

بوسا خندا



تو طئه‌ی بزرگ
شکلکاتی



هوپا
Hoopa

توطئه‌ی بزرگ شکلاتی

نویسنده: کریس کالاهان

تصویرگر: لالایمولا

مترجم: شهلا انتظاریان





سرشناسه: کالاهان، کریس، ۱۹۶۹-م.
 -Callaghan, Chris, 1969
 عنوان و نام پدیدآور: توطئه‌ی بزرگ شکلاتی / نویسنده: کریس کالاهان؛ تصویرگر: لالایمولا؛ مترجم: شهلا انتظاریان.
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
 مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۱۹-۴
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: The chocopocalypse, ©2017.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, English-- 21st century
 شناسه افزوده: لالایمولا، تصویرگر
 شناسه افزوده: Lalalimola
 شناسه افزوده: انتظاریان، شهلا، ۱۳۳۹ - مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZV
 رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۰۲۰۹۱

توطئه‌ی بزرگ شکلاتی

نویسنده: کریس کالاهان
 تصویرگر: لالایمولا
 مترجم: شهلا انتظاریان
 ویرایش و تطبیق با متن اصلی: محدثه جودکی
 طراح گرافیک جلد: سحر احدی
 طراح گرافیک متن: هانیه میرزایی
 ناظر چاپ: سینا برازوان
 نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
 تیراژ: ۵۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۱۹-۴



آدرس: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم، صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱-۹۱۲۰۰۲۰۲
 «حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
 «استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

Original English language edition first published in 2016 under the title THE GREAT CHOCOPLOT by The Chicken House, 2 Palmer Street, Frome, Somerset, BA11 1DS Text copyright @ CHRIS CALLAGHAN 2016 All character and place names used in this book are (c) CHRIS CALLAGHAN and cannot be used without permission The Author/Illustrator has asserted her moral rights. All rights reserved. Persian Translation © Houpa Publication, 2025

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن با همکاری آژانس ادبی کیا، خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، کریس کالاهان و ناشر آن، چیکن‌هاوس، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه این کار را کرده است.

تقدیم به ترینیتی
(برای نشان دادن لبخند بر لب‌هایش)

پیام انتشارات چیکن هاوس

کریس کالاهان که همه چیزدان است، گفت که به این حقیقت توجه کنیم. این که طولی نخواهد کشید که همه‌ی شکلات‌های ما با آفتی، چیزی از بین برود. من گفتم: «نه!» او گفت: «چرا متوجه نیستید چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟!» و این همان اتفاق است!

خوش‌بختانه جلی با ما هم‌عقیده است (جلی دختر است، نه ژله). حالا می‌بینیم که علم یا چیز دیگری شکلات‌های محبوب ما را نجات می‌دهد یا نه.

یعنی واقعاً حقیقت دارد؟

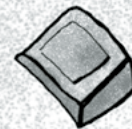


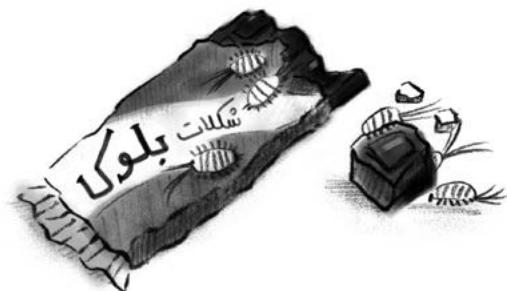
بری کانینگهام

مدیر انتشارات چیکن هاوس

اخطار!

در این داستان مطالب تهدیدآمیزی علیه شکلات وجود دارد که شاید برای برخی از مخاطبان ناراحت کننده باشد.





فصل ۱

«تا شیش روز دیگه، هیچ شکلاتی توی دنیا نمی‌مونه... حتی یه تیکه شکلات کوچولو!»

این چیزی بود که در «برنامه‌ی هفت» گفتند.

جلی داشت به مرحله‌ی بعدی بازی پای‌دش زامبی^۱ می‌رسید، اما با شنیدن این حرف، توله‌سگ صورتی بازی را توی ظرف غذای خیلی بزرگ سگ‌های زامبی انداخت.

تبلتش را کنار گذاشت و پرسید: «وای! این چی بود درباره‌ی شکلات گفت؟»

مادر تکه‌ای شکلات توی دهنش گذاشت و گفت: «یه چیزی درباره‌ی تموم‌شدنش. به‌به! به‌نظر تو چیزی بهتر از شکلات بلوکا^۲ هم داریم، هان؟» جلی و پدر و مادرش عاشق شکلات بلوکا بودند.

چه کسی عاشقش نبود؟ مادر جلی هفته‌ای یک بار برای هرکدام از



1.Zombie Puppy Dash

2.Blocka

زیر صفحه نوشته شده بود جزیره‌ی ایستراگ^۱ و خبرنگار مردی بود به اسم مارتین که لبخندی کم‌رنگ و مصنوعی داشت؛ از همان لبخندهایی که جلی هر وقت می‌دید، زبانش را روی دندان جلویی‌اش می‌کشید و از خودش می‌پرسید که آیا دندان‌هایش به سفیدی و براقی او هست یا نه. بخش‌های مزخرف برنامه‌ی هفت با این خبرنگار بود. چیزهایی مثل قطار بخار قدیمی و مدفون‌شده‌ای که در ساحل ولز یافته بودند، یا سگی که عاشق یک جغد شده بود. حالا او کنار پیرمردی ایستاده بود که بعضی از موهای خاکستری و ژولیده‌اش سیخ شده بود.

پشت سر آن‌ها چیزی شبیه یک سنگ تخم‌مرغی‌شکل خیلی خیلی بزرگ بود پوشیده از ساقه و علف جنگل، به اندازه‌ی دوبرابر قد پدر جلی. طوری که انگار به آن چیزهای تزئینی سبزرنگ پاشیده بودند.



1. Easter Egg Island

آن‌ها یک بسته شکلات بلوکا می‌خرید. هر بار قبل از این که او به سرکار شبانه‌اش در سوپرمارکت برود، همگی تنگِ همدیگر روی کاناپه می‌نشستند و از خوردن شکلات لذت می‌بردند.

پدر که بلوکای خودش را تمام کرده بود و داشت چیپس پنیر و پیاز می‌خورد، گفت: «غیب‌شدن همیشگی شکلات‌ها توی این خونه معماست. مطمئنم که دیروز توی کابینت یه بسته کوکی شکلاتی بود، ولی امروز نیست که نیست!»

مادر انگشتش را توی شکم او که دکمه‌های پیراهن چهارخانه‌اش را به‌زور بسته بود، فروکرد و گفت: «حالا نمی‌دونم چرا به من نگاه می‌کنی.»
- اوه، تسلیم! گناهکار منم.

- می‌دونم.

- خوبه!

- خوبه!

جلی گفت: «هیس! می‌خوام گوش کنم!»

آلیس، مجری سرزنده‌ی «برنامه‌ی هفت» که خیلی برنزه بود، داشت می‌گفت: «و حالا این هم شما و مرد جنگلی ما و پیشگویی ترسناکش درباره‌ی شکلات!»

منظره‌ای گرمسیری و بهشتی سرسبز روی صفحه آمد، چیزی مثل فیلم‌های مستندی که جلی درباره‌ی گونه‌های درحال انقراض دیده بود، یا مثل آگهی‌هایی که برای تبلیغ گذراندن تعطیلات بود و پدر و مادرش هرگز از پس هزینه‌های آن برنمی‌آمدند.

مارتین گفت: «ممنونم، آلیس! من این‌جا توی جزیره‌ی ایستراگم. این جزیره‌ی کوچیک، وسط اقیانوس آرامه. دوستان، البته این همون جزیره‌ی معروف ایسترا^۱ نیست!» و با خنده ادامه داد: «پروفیسور فیزیویکس^۲، کارشناس شکلات از دانشگاه شمبریج کنارم هستند. ایشان اعتقاد راسخ دارند که یه پیشگویی کشف کرده‌ن مربوط به تمدنی باستانی و ساکنان قبلی این‌جا که اگه باور کنید، عبادت‌کنندگان شکلات بوده‌ن!»
دوربین روی سنگ تخم‌مرغی شکل رفت. سطح سنگ پر از نشانه‌ها و خطوط عجیب‌وغریب بود.



۱. Easter Island: جزیره‌ای واقع در اقیانوس آرام جنوبی و متعلق به کشور شیلی که به‌خاطر تندیس‌های چندصدساله‌ی باستانی‌اش معروف است.

2. Fizziwicks

پروفیسور گفت: «بله، واقعاً!» اما این را طوری گفت که انگار زبانش زیادی برای دهانش بزرگ است. جلی دید که زبان او مثل زبان سگی تشنه آویزان است و به هر طرف تف می‌پاشد.

جلی به دماغش چین انداخت و گفت: «آه!»

پروفیسور گفت: «این سنگ تخم‌مرغی رو مردم قبیله‌ی باستانی شکلات درست کرده‌ن که بیش از هزار سال پیش این‌جا زندگی می‌کرده‌ن. سنگ‌های دیگه‌ای شبیه این، تو همه‌جای این منطقه وجود داشته که جزو عبادت مردم بوده.» و با خنده اضافه کرد: «باور داشتند



اگر کسی یکی از این سنگ‌ها رو بشکنه، زیرش یه کیسه‌ی

خیلی کوچیک شکلات پیدا می‌کنه!»

جلی گفت: «چه خوب!»

پروفیسور فیزیویکس با اشاره به سنگ تخم‌مرغی شکل گفت: «نکته‌ی مهم‌تر، نشونه‌هاییه که این‌جا و اون‌جا می‌بینید. این‌ها کاملاً مشخص می‌کنند که در طول چرخه‌ی شصت‌وشیشم کاکائو - کاکائو که به حرکت ستاره‌ها تو انقلاب تابستونی^۱ مربوط می‌شه، یه اتفاقی قراره بیفته...»

حرفش را قطع کرد. مارتین خبرنگار، تُف روی صورتش را با دستمال

پاک کرد، بعد خم شد و پرسید: «اتفاق...؟ چه اتفاقی؟»

پروفیسور همراه با تف‌پرت کردن گفت: «مصیبت فاجعه‌آمیز کاکائو!

شو کو انقراض!»

۱. طولانی‌ترین روز سال در نیمکره‌ی شمالی است که در ایران سه سال پشت‌سرهم در اول تیرماه و هر چهار سال یک بار در آخر خردادماه رخ می‌دهد.

مارتین با صورتی که از نف برق می‌زد، پرسید: «شو کوچی چی؟»
پروفسور خندید و گفت: «شو کوانقراض! طبق پیشگویی این سنگ
شگفت‌انگیز، تمام محصولات کاکائویی توی زمان دقیق و از پیش
تعیین شده‌ای به‌طور تمام‌وکمال تجزیه...»

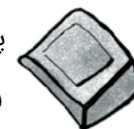
- یعنی چی؟

پروفسور آه کشید و ادامه داد: «یعنی تو انقلاب تابستونی که می‌شه
بیست‌ویکم ماه ژوئن، یعنی همین یک‌شنبه، شکلات به همین سادگی
تموم می‌شه. شو کوانقراض یعنی منقرض شدن شکلات. یعنی به‌کلی
از بین رفتن. یعنی پایان کار شکلات!»

جلی، مادر و پدرش با دهان باز به همدیگر نگاه کردند.

جلی گفت: «مسخره‌ست!»

پروفسور با اشاره به چند خط دیگر روی سنگ ادامه داد: «همچنین
پیشگویی شده که طی مدت شمارش معکوس این فاجعه،
روی جزیره‌ی ایستراگ بارون شکلات می‌باره.»



مارتین خبرنگار با آن لبخند کج و کوله‌اش به‌طرف دوربین برگشت
و با خنده گفت: «بارون شکلات! عاشق دیدنش. خب، خبر رو شنیدید.
شو کوانقراض در پیشه! و با این خبر غیرمنتظره، برمی‌گردیم به استودیو
تا بفهمیم چرا سگ‌ها خواب می‌بینند و گربه‌ها نمی‌بینند...»

پدر تلویزیون را خاموش کرد و گفت: «به‌هرحال تأثیری در چامپئن و
روی ما که این‌جا هستیم، نداره. این‌جا تعداد مغازه‌های شکلات بیشتر
از آدم‌هاست.»

درست بود؛ شهرت شهر آن‌ها، چامپئن آن‌دلایت^۱، به این بود که
بزرگ‌ترین مرکز شکلات جهان است. آن‌ها بیش از هر جای دیگری در
کشور، مغازه و کارخانه و انبار شکلات داشتند. اگرچه پدر جلی و بسیاری
از دوستان او، به‌تازگی کارشان در انبار بیگ چاک را به‌دلیل «تعدیل نیرو»
از دست داده بودند (و البته کسی معنی درست این کلمه را نمی‌دانست)،
اما آن‌جا هنوز هم بزرگ‌ترین انبار شکلات روی زمین بود. در بندر
رودخانه، کشتی‌هایی غول‌پیکر (اما نه خوشگل) رفت‌وآمد داشتند که
کارشان بارزدن یا خالی کردن شکلات بود.

طبق افسانه‌های محلی چامپئن، کاشف جسوری به‌اسم سر والتر
وافل^۲، در سال ۱۵۲۲ اولین کشتی شکلات را وارد بریتانیا کرد، اما به‌جای
این‌که از طریق رودخانه‌ی تیمز به لندن برود تا از تحفه‌ی جدیدش برای
شاه هنری هشتم رونمایی کند (که بی‌نهایت عاشق شیرینی بود)، جهت‌ش
را گم کرد و از رودخانه‌ی دلایت سر درآورد. از آن به‌بعد بود که چامپئن
مرکز شکلات دنیا شد.

جلی روی کاناپه دراز کشید، پاهایش را روی پاهای پدر و مادرش
گذاشت و گفت: «چطور ممکنه شکلات تموم بشه؟ مگه ماده‌ی اصلی
شکلات از... گیاه نیست، هان؟»

بعد دوباره سریع تبلتش را باز کرد و در صفحه‌ی جست‌وجوگر آن
نوشت: شکلات چیست؟

نتیجه را بلند خواند: «شکلات از دانه‌های کاکائو به دست می‌آید،

1. Chompton-on-de-Lyte

2. Sir Walter Waffle

بیشتر به غلاف کاکائو معروف است، از غلاف‌های روی درخت کاکائو.»
می‌دانست که پدر و مادرش دوست دارند او بخواند و گوش بدهند.
بیشتر وقت‌ها جلی در رختخواب آن‌ها برایشان کتاب می‌خواند تا راحت‌تر
بخوابند.

- چندین قرن پیش از این که کاکائو را از طریق دریا به اروپا بیاورند و
به صورت قالب‌های سفت درست کنند، تمدن‌های مایا و آزتک نوعی نوشیدنی
داشتند که به تئوبروما کاکائو^۱ معروف بود که یعنی «غذای خدایان».
مادر گفت: «حتی اگه درخت کاکائو از بین بره، باز خروارها شکلات توی
دنیا هست.»

پدر اضافه کرد: «بله و یادتون باشه این حرف در برنامه‌ی هفت گفته
شده، نه در کلاس‌های "دانشگاه آنلاین". مثلاً هفته‌ی پیش گفتند اگه
خیلی کالباس بخورید، پوستتون برنزه می‌شه. مگه من که اوایل عروسی‌م
با مامانت هر روز ساندویچ کالباس می‌خوردم، شبیه مردم باهاما شدم؟
نه، نشدم!»

جلی که هنوز به تبلتش نگاه می‌کرد، گفت: «از حالا براش آپ درست
کرده!»

پدر که توجهش جلب شده بود، پرسید: «برای چی؟ برای ساندویچ
کالباس؟»

- نه! برای شوکوانقراض. نوشته «شمارش معکوس پایان شکلات».
رایگانه؛ می‌تونم بازش کنم؟

پدر سرش را تکان داد و گفت: «خب باشه، بده من رمزش رو وارد کنم.»
جلی که حس می‌کرد به او توهین شده، گفت: «خودم می‌دونم چیه.
بچه که نیستم.»

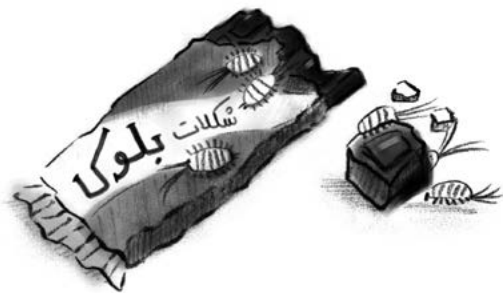
ولی وقتی آپ بالا آمد، جلی اشتیاقش برای دیدن آن را یک‌دفعه از
دست داد. تبلت را روی کاناپه گذاشت و سعی کرد موضوع شوکوانقراض
را فراموش کند.

همیشه به او می‌گفتند «نگران نباش»، معمولاً هم مادرش این را
می‌گفت، ولی قضیه به این سادگی‌ها نبود. با شنیدن «نگران نباش» که
نگرانی از بین نمی‌رود. حتی اگر هم بخواهیم، معلوم نیست بتوانیم. اگر
کسی به او می‌گفت همیشه نگران است، فکر می‌کرد زیادی نگران است،
درنتیجه بیشتر نگران می‌شد.

آیا واقعاً ممکن بود شکلات تمام شود؟
جلی نگران بود!



1. Theobrama Cacao



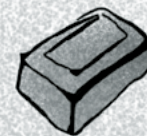
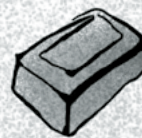
فصل ۲

جلی به مادرش کمک کرد تا موهای بلند قهوه‌ای‌اش را با چند کش و سنجاق مختلف، محکم دُم‌آسی کند. بعد مادرش را بوسید، به او شب‌به‌خیر گفت و بدرقه‌اش کرد تا سر کارش برود. او هر شب دوازده ساعت در یک سوپرمارکت شبانه‌روزی کار می‌کرد. جلی پدرش را که می‌خواست با نخ‌سوزن یکی از دامن‌های مادر را بدوزد، تنها گذاشت؛ از دیدن خون متنفّر بود، چیزی که بی‌پرو برگرد در سوزن‌کاری پدرش دیده می‌شد. به اتاقش رفت. روی صندلی راحتی‌اش لم داد، پاهایش را روی تخت گذاشت و به چهل‌تکه‌ی خیلی بزرگی زل زد که پدر و مادرش با روکش بسته‌بندی شکلات‌های قبلی درست کرده بودند. بعد به فکر فرورفت.

احمقانه بود و جلی این را می‌دانست، ولی نمی‌توانست فکر شوکوانقراض را از سرش بیرون کند. اگر دنیا بدون شکلات می‌شد چه؟ آیا انقراض شامل تمام چیزهای شکلاتی هم می‌شد؟ چیزهایی مثل بیسکویت یا بستنی شکلاتی؟

شمارش معکوس شوکوانقراض:

ه روز، ۱۱ ساعت، ۲۴ دقیقه، ۲۳ ثانیه





فریزر یا کابینت‌ها نمی‌ماند. اعضای خانواده‌ی ولینگتون^۱ وقتی خرید می‌کردند، شاید یک هفته‌ای شکمی از عزا درمی‌آوردند و بعد اوضاع به روال عادی برمی‌گشت و مثلاً برای شام، کنار پاستای خود یک تکه‌ی باریک شنیسل ماهی یا یک عدد سوسیس داشتند.

چیزی که مادرش به آن می‌گفت «غذای بخورونمیر».

چیزی که پدرش به آن می‌گفت «وعده‌ی خاص غیرمنتظره».

چیزی که مامان بزرگ، غرولندکنان به آن می‌گفت «بچه‌داری بد».

جلی یک‌دفعه با خودش گفت: «مامان بزرگ!»

او صددرصد شکلات داشت.

مامان بزرگ، توی کاراوانی قدیمی در کوچه زندگی می‌کرد که اسمش را گذاشته بودند کاراوان مامان بزرگی.

خانم بانزتیل^۲، همسایه‌ی بغلی آن‌ها همیشه از این بابت شاکی بود. به نظر او، کاراوان مامان بزرگی جلوی دیدش را می‌گرفت. اما به نظر جلی، فقط جلوی کانکس خاکستری توی پیاده‌رو را کور می‌کرد که آلودگی ترافیک خیابانشان یعنی خیابان وافل غربی^۳ را نشان می‌داد.

خانم بانزتیل فقط دنبال سردرآوردن از کار همه بود تا غیبت همه را پیش پیروپاتال‌ها و دوستانش بکند.

یک سالی می‌شد که مامان بزرگ در کاراوان مامان بزرگ زندگی می‌کرد،

1. Wellington

2. Bunstable

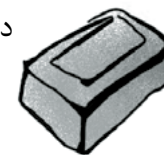
3. Waffle Way West

راستی چرا این‌همه شکلات دوست داشت؟ نمی‌توانست کلماتی برایش پیدا کند. شاید کلمه‌ی درستی وجود نداشت. شکلات یک‌جور... یک‌جور... راحت‌الحلقوم نرم معرکه بود. از چیپس یا پیتزا هم بیشتر دوستش داشت، حتی بیشتر از دونات یا پاستیل نواری توت‌فرنگی.

آیا آن را از پدر و مادرش هم بیشتر دوست داشت؟ به خودش گفت: «نه، منصفانه نیست.» این‌ها کاملاً با هم فرق داشتند. (مگر نه؟)

خب چرا هیچ‌وقت یک تکه‌ی کوچک شکلات برایش بس نبود؟ آیا چیزی تویش داشت که همیشه باعث می‌شد باز هم بخواهد؟ البته در مورد چیزهایی مثل بادام‌زمینی و گوشه‌ی تلفن و بعضی چیزهای دیگر هم همین مشکل را داشت.

دوباره به یاد شکلات بلوکا افتاد.



مانده بود که در طبقه‌ی پایین باز هم شکلات هست یا نه. گاهی توی فریزر و پشت بروکلی‌ها یا لوبیاهای سبز منجمد، تکه‌ای شکلات یخ‌زده قایم شده بود. همیشه پیدا کردن یکی از آن‌ها غافل‌گیرش می‌کرد، مثل وقتی که داشت چای درست می‌کرد و آدامسی را پیدا می‌کرد که کسی قایم کرده بود. ولی نه، دیروز داخل فریزر را دیده بود و حتی بروکلی منجمد هم نداشتند که پشتش شکلاتی پنهان شده باشد.

پدر و مادرش همیشه صبر می‌کردند مادر حقوق ماهیانه‌اش را بگیرد و بعد خرید کنند و تا آن موقع، بی‌پروبرگرد دیگر چیزی توی یخچال،

پس از چند لحظه در باز شد و مامان بزرگ با خنده‌ای از ته دل به او خوشامد گفت؛ البته با مامان بزرگ، بوی ماندگی کاراوان هم به استقبالش آمد. مامان بزرگ هدفونش را از دور گردنش برداشت و گفت: «دوست! قطعاً دوست!»

صدای پیوسته‌ی رفت و آمد وسایل نقلیه از دیوارهای فلزی و نازک کاراوان مامان بزرگ به گوش می‌رسید. برای همین، او بیشتر اوقات هدفون وفادارش را توی گوشش می‌گذاشت و مثل زپیره‌های پیر می‌شد. - بیا تو، جنیفر! چونم! بیا تو.

مامان بزرگ از معدود کسانی بود که جلی را با اسم واقعی‌اش صدا می‌زد. وقتی جلی نوزاد بود، والدینش او را «جلی ولی»^۲ صدا می‌کردند (چون فامیلی آن‌ها ولینگتون بود) و این اسم روی او ماند. در واقع خیلی برایش مهم نبود که جلی صدایش می‌کردند؛ مسلماً با چیزهایی بدتر از این هم صدایش کرده بودند، مثلاً وقتی خردسال بود به او می‌گفتند جلی ولی بوگندو. به این چیزها عادت داشت. خوب بود که اسمش مثل پدرش ویلیام نبود. پدرش را در کودکی «ویلی ولی» صدا می‌زدند که بیانگر خیلی از رفتارهایش بود.

جلی پرسید: «خبر مسخره‌ی تلویزیون درباره‌ی تموم شدن شکلات‌های دنیا رو دیدی؟» و از روی کاناپه‌ی نخ‌نمای مامان بزرگ کتابی را برداشت تا جایی برای نشستن خودش باز کند.

- نه عزیزم! داشتم وسط چرت‌زدن‌هام کتاب می‌خوندم.



یعنی از وقتی پدر بزرگ مرده بود. در خانه‌ی سنگی و کوچک آن‌ها، خانه‌ای که نزدیک صد سال پیش برای کارگران بندر ساخته بودند، جایی برای مامان بزرگ نبود و فقط همین کاراوان را توانستند بخرند؛ کاراوانی به شکل کدوتنبیل و واقعاً قدیمی که تاریخ نوشته‌شده در کنارش نشان می‌داد سنش از پدر جلی هم بیشتر است.

کاراوان پر از وصله‌پینه‌ی تعمیری و لکه‌های زنگ‌زده بود (درست مثل لباس‌های پدرش). با این حال، مامان بزرگ عاشقش بود. می‌گفت زندگی در آن مثل یک جور ماجراجویی است و روزی کاراوانش به شکلی جادویی، به کالسکه‌ای طلایی تبدیل می‌شود و با سرعت تمام او را به مهمانی باشکوهی می‌برد.

جلی تند و سریع در کاراوان را زد.

صدایی از داخل به گوش رسید: «دوست یا دشمن؟»

جلی با خنده جواب داد: «نوه!»

1. Jennifer

2. Jelly Welly



جلی به زور کلمات سخت و طولانی آن را خواند: «تخلفات فلسفی در علوم: خلاصه شده در سال ۱۹۶۴». و صفحه‌ی فهرستش را باز کرد و نگاهی به عنوان فصل‌هایش انداخت: نظریه‌ی احمقانه‌ی ریسمان!؛ شرح حال مختصر مواد لزج، نظریه‌ی عمومی نسبیت آزاردهنده و خاص...

بعد به اسمی آشنا برخورد: «مثبت در منفی، نوشته‌ی ا. ت. کرتین».

به مامان بزرگ نگاه کرد و گفت: «اسم توئه!»

کرتین، اسم زمان دوشیزگی مامان بزرگ بود. جلی می‌دانست او در

۱. Silly String Theory: نظریه‌ی ریسمان تلاشی برای ارائه‌ی توضیحی ژرف‌تر از طبیعت است که در آن، ذرات بنیادی صرفاً نقطه در نظر گرفته نمی‌شوند، بلکه حلقه‌هایی از ریسمان‌های مرتعش‌اند.
2. A.T. Curtin

مامان بزرگ ژاکت پشمی لیمویی‌اش را که همیشه به نظر می‌رسید موقع شست‌وشو آب رفته، صاف کرد و هیکل کوچک و قلمبه‌اش را کنار جلی جا داد که با وجود تمام بالشتک‌های کچوکوله و شل‌وول دورش به خوبی جا شد.

- یه پروفیسور واقعاً عجیب و غریب می‌گفت از یک‌شنبه به بعد دیگه هیچ شکلاتی نیست.

مامان بزرگ خندید، عینک قاب‌پلاستیکی‌اش را نوک دماغش گذاشت و گفت: «اوه، ای وای من! خب، در این صورت...» و کشوی کنارش را باز کرد.

- تا همه‌ش غیب نشده بیا سهمت رو بردار!

جلی از کشوی مخصوص شکلات مامان بزرگ که به طرز عجیبی خالی به نظر می‌رسید، تکه‌ای شکلات بلوکا برداشت و کمی احساس گناه کرد، چون دلیل واقعی آمدنش به آن جا همین بود.



مامان بزرگ کمی داخل کشو را گشت و گفت: «آه! جونم! هیچ شکلات زنجبیلی‌ای نمونه. اشکالی نداره، منم بلوکا می‌خورم.»

شکلات‌ها را ملج‌ملوج کنان می‌خوردند که جلی پرسید: «چی می‌خونی مامان بزرگ؟» و کتاب کنار دستش را ورق زد. کتابی سنگین و به ظاهر جدی بود، با جلد چرمی قرمز و کهنه که رویش حتی عکس هم نداشت. مامان بزرگ گفت: «هان! این چیز کهنه رو می‌گی؟ هیچی. یاد قدیم‌ها و چیزهای احمقانه افتاده بودم.»



لحظه‌ای انگار حالت او یک‌جورهایی عوض شد، اما جلی درست نفهمید حالتش غرور است یا غم.

- می‌دونی، جزو تیم لندن بودم. مرکز تحقیقاتی ما درست سر پیچ خیابون داوونینگ بود.

جلی که به‌تازگی روی پروژه‌ای برای مدرسه کار کرده بود که موضوعش ساختمان شماره‌ی ۱۰ خیابان داوونینگ^۱ بود، یعنی همان جایی که نخست‌وزیر زندگی می‌کرد، پرسید: «واقعاً؟ این قدر نزدیک؟»

مامان بزرگ جواب داد: «آره. از اتاق محل کارم، در جلویی خونه‌ی نخست‌وزیر رو می‌دیدم.» و با کمی مکث ادامه داد: «خب، از دست‌شویی زنونه معلوم بود... البته اگه روی صندلی وایمی‌ستادی!»

جلی خم شد و جلو رفت. گفت: «حالا چی کار می‌کردی؟»

- آزمایش و تحقیق می‌کردیم برای اثبات چیزهایی که درست کار نمی‌کردند.

جلی مات‌ومبھوت پرسید: «درست کار نمی‌کردند؟»

مامان بزرگ خندید و گفت: «فکر کنم وقتی بلند می‌گی‌ش کاملاً مسخره به نظر می‌رسه! ولی گاهی علم یعنی همین.»

جلی حرف او را درست نفهمید، اما از این واقعیت که درست نمی‌فهمد خوشش آمد و با دیدی تازه و تحسین‌آمیز به مامان بزرگ نگاه کرد. پس او دانشمندی واقعی بوده با کارهای علمی عجیب‌وغریب!

۱. Number 10 Downing Street: خانه و دفتر کار رسمی نخست‌وزیر و مرکز دولت پادشاهی در کشور بریتانیا، در لندن

جوانی در آزمایشگاه کار می‌کرده، ولی هرگز در این باره چیزی نپرسیده بود. اما حالا با تعجب پرسید: «کارتون رو به صورت کتاب منتشر کرده‌ید؟» مامان بزرگ که گونه‌هایش داشت گل می‌انداخت، گفت: «آره، فقط یک کوچولو، چند تیکه. واقعاً هم بی‌معنی، آخرین چیزی که قبل از تولد مامانت چاپ کردم. خب، راستش آخرین چیزی که تا حالا چاپ کردم. البته به این صورت.» و به بالشتک‌ها تکیه داد.

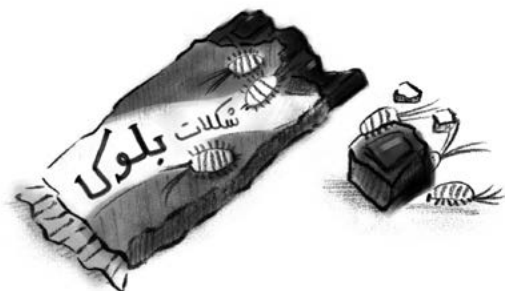
- اون وقت‌ها وظیفه‌ی خانوم‌ها بزرگ کردن بچه‌ها بود که منم با رضایت انجامش دادم.

جلی سرش را تکان داد. تمام داستان‌های پدر بزرگش را شنیده بود. او بدترین راننده اتوبوس دنیا بوده، پس ظاهراً شرم‌آور بود که مامان بزرگ به‌ناچار از کارش دست کشیده بود، اما جلی خیلی دل‌تنگ پدر بزرگ شده بود. بهترین خاطرات او از پدر بزرگ مربوط می‌شد به دیدار عصر یک‌شنبه‌ها، وقتی پس از صرف شام و کباب و چند بطری نوشیدنی شکلاتی، پدر بزرگ زیر آواز می‌زد و ترانه‌های سبک وسترن^۱ یا کانتری^۲ می‌خواند. کاش حالا هم می‌توانست ترانه‌ی «دختر گاوچران اسبم رو دزدید» را با صدای او بشنود.

جلی یک گاز دیگر به شکلات بلوکا زد و پرسید: «توی آزمایشگاه چه کار می‌کردی؟»

مامان بزرگ خندید و آرام انگشتانش را روی اسم چاپ‌شده‌اش کشید.

۱. موسیقی وسترن گونه‌ای موسیقی عامه‌پسند آمریکایی است.
۲. موسیقی کانتری گونه‌ای موسیقی محلی آمریکایی است.



فصل ۳

تا جلی پرده را کنار زد و پنجره را باز کرد، اتاقش سرشار از آفتابی تند شد. نسیمی خنک و مطبوع همراه با صدای همیشگی کامیون‌ها، اتومبیل‌ها و موتورسیکلت‌ها به اتاق سرازیر شد.

بزرگ‌راه ۱۸۹۱ درست از کنار خانه‌ی آن‌ها می‌گذشت، یعنی درست از انتهای باغ پشت خانه. کامیون‌ها و وانت‌های حمل شکلات، جزو ماشین‌های همیشگی محله‌های چامپئن بودند.

راستش جلی از تمام آن رفت‌وآمدها خوشش می‌آمد؛ چون احساس می‌کرد در مرکز دنیای شکلات است. او هر صبح، صف وسایل نقلیه‌ی دودزایی را تماشا می‌کرد که مثل مار پیش می‌رفتند و برای راننده‌ها دست تکان می‌داد. گاهی هم راننده‌ای در جواب، برای او دست تکان می‌داد. کارهایی را هم که راننده‌ها موقع راندن ماشین‌های گندروی خود انجام می‌دادند، همیشه به نظرش جالب بود؛ اصلاح صورت، خوردن،

جلی پرسید: «می‌تونم بخونمش؟» و لبه‌های صفحه‌ها را که مثل گویش سگ تا خورده بودند، صاف کرد.

مامان بزرگ شانه بالا انداخت و گفت: «دوست داری بخون. البته برای وقت خواب خوب نیست.» و با خنده اضافه کرد: «از بس کسل‌کننده‌ست، فوری خوابت می‌بره.»

طولی نکشید که جلی فهمید دقیقاً همین‌طور است!

